



مثل یک مادر به دیدنش بیا

بهشت جایی است که صدای قدم‌های مادر شهید گوش‌ها را می‌نوازد



مرد جاروی بلند دسته چوبی‌اش را دست به دست می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: اینجا شهید دارید خانم؟ نگاهش می‌کنم. می‌خواهم بگویم نه، ولی انگار نمی‌شود. می‌گویم: بله. جارویش را روی سیمان‌های خشکی که نم سرما کمی سفید و کمی سخت‌ترشان کرده است می‌کشد و می‌گوید: خدا رحمتشون کنه. خوبه باز شما می‌آی به شهیدت سر می‌زنی. خیلی از این طفلی‌ها مادرانشون فوت کرده‌ن. دیگه کسی دیدنشون نمی‌آد. البته پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها اینجا شلوغه. مردم شهیدارو فراموش نکردن ولی خب، مادر و خواهر یک چیز دیگه است. می‌دونی که؟! به مرد می‌گویم: شما همیشه همین قطعه هستی؟ می‌گوید: بله، خیلی وقته اینجا. می‌گویم: خواهری یا مادری را می‌شناسی که همیشه دیدن شهیدش بیاد؟ می‌گوید: آن پایین یک شهید هست. حالا نمی‌دونم مادرش به یا خواهرش، ولی هفته‌ای یکی دو بار به شهیدش سر می‌زنه. یک جوری هم برایش گریه می‌کنه انگار همین دیروز شهید شده. البته داغ سخته ولی اینکه می‌کن خاک سرده رو ما به چشم خیلی دیدیم. روز دفن اون قدر گریه و ضجه می‌کنن که می‌خوان خودشون رو بکشن ولی دیگه بعدش می‌رن که بیان. ولی این قطعه شهدا خاکش سرد نیست. هر شهیدی که هنوز کسی رو داره، می‌آد دیدنش. قوم و خویش هم اگه نیاد، مردم می‌آن.

نگاهی به چشم‌هایم می‌اندازد. می‌پرسد: شما اینجا شهید دارید؟

می‌خواهم بگویم نه، ولی نمی‌توانم. می‌گویم: بله. می‌گوید: به سن و سالت نمی‌خورد خواهر شهید باشی. حتماً عمو یا ... (حرفش را قطع می‌کند) یادم رفته بود. لابد شهید مدافع حرم داری. خدا خیرت بدهد که سر می‌زنی!

دست می‌کند توی کیف پارچه‌ای‌اش. یک ظرف میوه بیرون می‌آورد. می‌گوید: بنشین. می‌نشینم. در ظرف را باز می‌کند. نارنگی، پرتقال و سیب‌های پوست‌کنده و تکه‌شده را تعارف می‌کند. معلوم است که می‌خواهد چیزی بگوید. از نگاهش معلوم است.

سکوت می‌کند. نگاهش را به دور و بر می‌اندازد. می‌گوید: می‌خواهم خواهشی ازت بکنم مادر جان. اگر دختر داشتی، مزاحم تو نمی‌شدم. خودت می‌دانی که خاک این بچه‌ها برکت دارد.

چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. چیزی نمی‌گویم. چیزی نمی‌گویم. با صدایی لرزان می‌گوید: از روزی که عباس شهید شد، عهد بستم تنه‌ایش نگذارم. هر طوری شده روز در میان آمده‌ام ولی آدم که از عمرش خبر ندارد. می‌خواستم خواهش کنم شما که اینجا می‌آیی، سری هم به پسر من بزن. نکند دلش بسوزد که تنه‌است و کسی دیدنش نمی‌آید. هر وقت آمدی به شهیدت سر بزن اینجا هم بیا. باورت می‌شود این وصیت خیلی از مادران شهید به یکدیگر است؟ الان تا آن طرف (باز دست پایین پله‌ها را نشان می‌دهد) مادران شهیدی بوده‌اند که همین را از من خواسته‌اند. بعضی‌هایشان الان زنده نیستند. بعضی هم افتاده‌اند گوشه‌خانه و ناتوان‌اند. حالا شما اگر آمدی و اگر توانستی، به شهدای ما هم سربزن. فکر کن برادرت هستند. اگر سن و سالت بیشتر بود، می‌گفتم مثل یک مادر به دیدن پسر من بیا.

ظرف میوه را می‌بندد و به زور توی کیفم می‌گذارد.

رفتارهای مادرانه‌اش دلم را می‌برد. نگاهی به صورت چروکیده‌اش می‌اندازم. می‌خواهم مطمئن شوم. می‌گویم: اینکه گفتی شهید من اینجا است به همین خاطر بود، برای همین که فکر می‌کنم همه این مردان شهید قوم و خویشم هستند: عمو، دایی، برادر و بعضی هم پسر.

به سختی از جایش بلند می‌شود. صورتم را می‌بوسد. از زیر چانه چادرش را می‌گیرد و راه می‌افتد. می‌گوید: این‌ها همه پسران من هستند. این‌ها همه قوم و خویش من هستند. بال چادرش را باز می‌کند. بلند ولی آرام می‌خواند: غلامحسین جمعه‌کی، محمد عاقلان، علی اکبر خیاط‌زاده، حسین غلامی، هادی شامل، محمدعلی فریضه خلیل‌آبادی، سلطان احمد قربانی، محمد رضا قندهاری، مجید صابری عباس‌زاده، غلامحسین باقری، عباس سخاوتی، عبد... احمدی، علی میری، محمدعلی عطار، محمدحسین غلامی، حسن مفرد، سید الیاس حسینی، سید احمد علوی و همه این مردها پسر من هستند.

گل بدهند! سنگ مزار یکی دیگرشان خیس است. نمی‌دانم نم برف است یا سنگش را شسته‌اند ولی سنگ‌های کناری خشک است!

از صبوری و چشم‌چرانی‌ام خسته می‌شوم. قرآن خواندن مادر شهید تمام شده است. دیگر این بار نزدیک می‌روم و کنارش می‌نشینم.

- پسران است؟

- بله مادر جان. پسر من است.

- همین یک پسر را داشتید حتماً.

- تا پسر داشتم که این یکی شهید شد. بعد از

شهادتش، خدا یک پسر دیگر بهم داد. ۴ تا پسر دارم.

- چه خوب که بعد از این همه سال هنوز هم به دیدن

پسران می‌آیید.

- قرآمان یک روز در میان است. یک روز او به دیدنم می‌آید

و یک روز من. چند وقتی که پادرد داشتم می‌گفت: نیا

مادر جان! ولی مگر می‌شود نیامد؟ این پسرهای همه

چشم‌به‌راه هستند، یکی چشم‌به‌راه مادرش، یکی

چشم‌به‌راه خواهرش و یکی هم چشم‌به‌راه پدرش.

همه‌شان چشم‌به‌راه هستند که یکی به دیدنش بیاید

به خصوص مادر. پسرهای مادری هستند.

نمی‌دانم چرا ولی سرش را یک لحظه بالا می‌آورد و

سراغ جایی می‌روم که مرد با انگشت نشانم داد. شانس بیاورم آن مادر یا خواهر شهیدی که می‌گفت آنجا باشد. از دور دعوای می‌کنم که ناگهان چادر مشکی‌اش به چشمم می‌خورد. مرد راست می‌گفت. جوری گریه می‌کرد که انگار همین الان شهیدش را از دست داده است. می‌ایستم و تماشا می‌کنم. صورتش پوشیده است. فقط دست‌های چروکیده‌اش را می‌بینم که روی اسم شهید گذاشته است. با خودم می‌گویم یا خواهر شهید است یا مادرش. منتظر می‌مانم. درد دل‌هایش که تمام می‌شود، چادرش را کمی بالا می‌زند تا کمی نور بیاید. قرآتش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به خواندن. می‌خواهم قبل از شروع قرآن با او هم کلام شوم که نمی‌شود. نمی‌توانم.

کنار مزار یکی از شهدا می‌نشینم. سنگش کمی یخ‌زده و برف‌کی است. دست می‌کشم. فایده‌ای ندارد. مزاحم برف بازی‌اش نمی‌شوم. کمی این طرف و آن طرف چشم می‌چرخانم. روی بعضی مزارهای شهدا دانه‌های برنج نیمه ریخته‌اند. شهید مدافع حرم هستند، سال ۱۳۹۵. روی مزار یکی از شهدای دفاع مقدس چشم به شاخه گلی می‌خورد. همین یک دانه است. از این باز دیدهای دسته‌جمعی نبوده است که به همه